

«معلم خصوصی»

ماهرخ همتی

خانم اکبری، سلام

دچار دردسری شده‌ام که بی‌برو برگرد در آن مقصرم. امیدوارم از راهنمایی شما استفاده کنم. دخترخاله من دانشجوی ریاضی محض دانشگاه تهران است. او ماه گذشته در یک همایش ریاضی شرکت کرد و مقاله‌اش برگزیده شد. در این همایش یکی از استادان برجسته ریاضی، دکتر فرهادی، هم شرکت داشت و دخترخاله جان با ایشان عکس انداخت. من هم به‌عنوان نشان افتخار خانوادگی مان آن عکس را به مدرسه بردم و حسابی پز دادم.

با آغاز فصل امتحانات معمولاً بیشتر دانش‌آموزان علاوه بر کلاس‌های فوق برنامه مدرسه، معلم خصوصی می‌گیرند. معلم خصوصی من در درس‌های حسابان، هندسه و فیزیک همین دخترخاله‌ام است. دپروز الناز قوامی داشت برای بچه‌ها از معلم خصوصی حسابان و هندسه‌اش می‌گفت که در یک آموزشگاه مطرح تدریس می‌کرد. هر یک از بچه‌هایی که معلم گرفته بودند، از نام و نشان و سابقه معلمشان تعریف می‌کردند. نوبت به من رسید و الناز با پوزخند گفت: «نیوشا چون هم که مثل همیشه با دخترخاله‌اش درسارو دوره می‌کنه!»

بچه‌ها خندیدند و خیلی به من برخورد. نمی‌دانم چه شد که بزرگ‌ترین دروغ عمرم از دهانم پرید: «همه درس‌ها با دخترخاله‌ام جز حسابان و هندسه.»

مکثی کردم و با افتخار ادامه دادم: «دکتر فرهادی قراره آخر هفته بیان منزل ما واسه این دو درس.»

از تعجب چند ثانیه پلک‌برهم نگذاشتند. با تعجب پرسیدند که چه‌طور ممکن است دکتر به منزل ما بیایند و چه‌طور یک بچه دبیرستانی را به شاگردی پذیرفته‌اند! حتی الناز از هزینه کلاس پرسید. اولش کمی هول شدم، اما فوری به خود آمدم و گفتم: «اون بچه دبیرستانی، دخترخاله کسبه که دکتر ازش تقدیر کرده و مقاله‌اش رو تأیید» سپس رو به الناز گفتم: «مسائل مالی به عهده باباس، من اطلاعی ندارم.» در این لحظه زنگ خورد و من مثل برق به سمت کلاس رفتم. اما ماجرا اینجا تمام نشد!

از بچگی با این جمله بزرگ شدیم که دروغ‌گو دشمن خداست. همیشه در زندگی‌ام سعی کردم که راستگو باشم. یک بار هم خودتان درباره دروغ مصلحتی صحبت کردید و گفتید دروغ، دروغ است و مصلحتی و غیرمصلحتی نداریم. به خودم قول داده بودم شجاع باشم و به الناز واقعیت را بگویم. اما نشد.

امروز الناز گفت که با والدینش صحبت کرده است و آن‌ها می‌خواهند او هم در کلاس آخر هفته دکتر شرکت کند و هزینه‌اش هم هرقدر باشد، برایشان مهم نیست. به تته‌وپته افتادم! داشتم پس می‌افتادم! گفتم: «این قدر بخیل نباش، بذار منم بیام.» من هم گفتم باید با خانواده‌ام و دخترخاله‌ام مشورت کنم، شاید اصلاً دکتر بیش از یک نفر را قبول نکند.

قرار شده است فردا جواب نهایی را به الناز بدهم؛ جواب درخواست شرکت در کلاسی که اصلاً وجود ندارد. شما می‌گویید چه کار کنم؟ مرا راهنمایی نمایید، لطفاً.

با تشکر
نیوشا



ما، «ساموله‌لولو» و دیگر هیچ!

اول مهر هر سال توی مسیر مدرسه مجبور بودیم خاطره‌های صادقی را، از سفرهایی که با خانواده‌اش رفته بود، بشنویم. یک بار از سفر تبتشان می‌گفت، یک بار می‌گفت مسکو چه‌قدر خوب است، و یک‌بار دو ماه تمام از خاطرات اروپا گردی‌شان برایمان گفت. واقعا نمی‌دانستیم این‌ها را از کجا درمی‌آورد، ولی دیگر نمی‌توانستیم تحملش کنیم. نهایت مسافرت ما یک زیارت ۱۰ دقیقه‌ای حضرت شاه‌عبدالعظیم(ع) در ری بود و بعدش هم یک سیخ جگر که سه نفری با پدر و مادر به دندان می‌گرفتیمش. این بود که با سعادت و شریف دو هفته قبل از مهر دور هم جمع شدیم تا حساب‌شده‌ترین خالی‌بندی تاریخ را برنامه‌ریزی کنیم. قرار بود من بروم به «ساموله‌لولو»!

سخت‌ترین و فشرده‌ترین تحقیقاتی را که بشر تا به حال روی شهرهای دیدنی دنیا انجام داده بود، سه نفری انجام دادیم. توی آن دو هفته هر کدامان یک شهرشناس ماهر شده بودیم. از همه کشورهای یک جای دیدنی گل چین کردیم و در کشوری که خودمان ساخته بودیم، یعنی «ساموله‌لولو» گنجاندیم. یک هرم از آرتکها گرفتیم و یک کلیسا از فرانسه، یک سی و سه پل از اصفهان برداشتیم و یک قلعه اورست هم از هیمالیا کش رفتیم. بعد اسم‌هایشان را عوض کردیم و



«دروغ‌گو دشمن خداست»

«دروغ‌نگویید!» خلاصه حرفی که می‌خواهم بهتان بگویم این است. راستش همه در زندگی حداقل یک دروغ می‌گویند و ما هم می‌دانیم که گاهی وقت‌ها نمی‌شود دروغ نگفت. مثلاً وقتی از بچه‌های شرم مدرسه کوچه پستی کتک می‌خورید، کسی انتظار ندارد بیایید اعتراف کنید که کتک خورده‌اید. شما هم می‌توانید مثل من بگویید که روی زمین افتاده‌اید. دروغ هم نگفته‌اید چون ضمن دعوا زمین نیز حتماً خورده‌اید. ولی عمراً کسی باور نمی‌کند که با یک زمین خوردن چشمتان کبود شده باشد، لب‌تان ترکیده باشد و صد البته سوالی که برای شنونده‌ها پیش می‌آید این است که خب اگر زمین خورده‌اید، پس چرا پیراهنتان از پشت پاره شده؟! خب پس به جای اینکه دروغ بگویید و خودتان را خراب کنید، مثل یک مرد راستش را بگویید که بله آن‌ها ۲۰ نفر بودند و شما یک تنه همه‌شان را زدید و در این بین پیراهنتان هم



مهدی ولیزاده

نشستیم به حفظ کردنشان و داستان‌سرایی در مورد جاهایی که رفته بودیم. اول مهر که شد، داستانمان آن‌قدر قابل باور شده بود که دیگر خودمان هم باورمان شده بود رفته‌ایم به «ساموله‌لولو»؛ صادقی که دیگر جای خود داشت. برنامه این‌طور بود که من از سفر بگویم و سعادت و شریف هم حرف‌هایم را تأیید کنند. باید چشم‌های گردشده صادقی را می‌دیدید! از حسودی داشت منفجر می‌شد! تا دو سال بعد فقط دنبال ساموله‌لولو می‌گشت که با پدرش برود. با اینکه در همه چیز از او کمتر بودیم، ولی یک ساموله‌لولو از او بیشتر بودیم. همین باعث شد ما سه نفر تا دو سال بعد از شنیدن خاطرات اعصاب خردکن بچه پول‌دار مدرسه‌مان معاف شویم.



تارا خسروی

از پشت پاره شد و لب‌تان ترکید! من قبل‌ترها در فاز دوم، وقتی این‌ها را جای زمین خوردن می‌گفتم، معمولاً واکنش بقیه به این حرف‌ها بود: «پیش بشین بابا سیرابی، ما که می‌دونیم خوردی زمین!» پس دیدید که بعضی وقت‌ها اگر راستش را با کمی اغراق بگویید، بهتر از وقتی است که کلاً دروغ بگویید. برگردیم سر حرف اصلی. جان کلام این بود که دروغ نگویم و ما به این نتیجه رسیدیم که همه ما گاهی زندگی دروغ می‌گوییم. پس اینجا من باید حرف‌ها را اصلاح کنم: «دروغ‌های بزرگ به پدر و مادر و دوستانتان نگویند!» چون آن‌ها تنها کسانی هستند که واقعاً به شما در حل مشکلاتتان کمک می‌کنند. شاید اگر راستش را بهشان بگویید، کمی سرزنش‌تان کنند، از تان دلخور شوند و بگویند: «من که گفته بودم فلان کار اشتباه است»، ولی بدانید که بعد از همه این‌ها، تمام توانشان را می‌گذارند که کمکتان کنند.